



بر باد رفته

مارگارت میچل

ترجمه پرتو اشراق

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الذي جاء به الهدى والرحمة
الكرامة

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الذي جاء به الهدى والرحمة
الكرامة

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه

والله اعلم بالصواب
فمن اراد ان يعرف الله
فليعلم ان الله لا يشبه
شيئا من خلقه ولا يشبه
شيئا من اوصيائه



گروہی تصویر از دوران جنگ جهانی اول، در حالی که یک نفر در کتک استراحت می‌کند.

تاریخ: ۱۹۱۸ میلادی

در طول تاریخ، روش‌های درمانی بسیار متنوع بوده است. در گذشته، پزشکان اغلب با استفاده از گیاهان دارویی و تجربیات خود، بیماری‌ها را درمان می‌کردند. با گذشت زمان، دانش پزشکی پیشرفت کرد و روش‌های جراحی و دارویی جدیدی ابداع شدند. امروزه، پزشکی به یک علم دقیق و تخصصی تبدیل شده است که با استفاده از تجهیزات پیشرفته و تحقیقات علمی، سلامت انسان را بهبود می‌بخشد. در این مقاله، به بررسی تاریخچه پزشکی و تحول آن در طول زمان خواهیم پرداخت.

پزشکی در گذشته، بیشتر بر اساس تجربیات و باورهای سنتی استوار بود. پزشکان با مشاهده علائم و نشانه‌ها، تشخیص می‌دادند و درمان‌های ساده‌ای را پیشنهاد می‌دادند. با کشف میکروب‌ها و ویروس‌ها، درک ما از علل بیماری‌ها عمیق‌تر شد. این کشف‌ها منجر به توسعه داروهای آنتی‌بیوتیک و واکسن‌ها شد که به نجات میلیون‌ها نفر کمک کرد.

در دوران مدرن، پزشکی به یک رشته تخصصی تبدیل شده است. پزشکان در زمینه‌های مختلف مانند جراحی، قلب و عروق، سرطان‌شناسی و بیماری‌های مزمن تخصص پیدا کرده‌اند. استفاده از تجهیزات پزشکی پیشرفته مانند دستگاه‌های تصویربرداری و ابزارهای جراحی کم‌تравما، امکان انجام عمل‌های پیچیده را فراهم کرده است.

با وجود پیشرفت‌های چشمگیری، هنوز چالش‌های زیادی در زمینه پزشکی وجود دارد. بیماری‌های ناشناخته، مقاومت آنتی‌بیوتیک و کمبود نیروی انسانی در برخی مناطق از جمله این چالش‌ها هستند. تحقیقات علمی و همکاری بین‌المللی می‌تواند به حل این مشکلات کمک کند.

پزشکی در حال حاضر، به یک علم دینامیک و در حال تحول تبدیل شده است. با کشف‌های جدید و پیشرفت‌های فزاینده، امیدواریم شاهد درمان‌های موثرتر و بهبود کیفیت زندگی بیماران باشیم.

«قرار است پاپا فردا بیاید و مرا با خودش ببرد و مثل مرغابی که به جان سوسک می افتد حسابم را برسد.»
صدایش اندوهگین و غمناک بود.

«پرسی، پرسی نمک من کجاست؟» پیتی پات برآشفته و سرش به عقب پرت شد و غذایش نیمه کاره ماند. «مث اینکه - دارم - دارم غش می کنم.»

پرسی گفت، «نمک، تو جیب دامتونه.» پشت سر اسکارلت ایستاده بود و گویی از آن درام حزن انگیز لذت می برد. آقای جرالده در نظرش همیشه آدم جالبی می آمد، به شرط اینکه خشم و غضب خود را بر سر او خالی نمی کرد. پیتی دست در جیب دامن کرد و آن داروی حیات بخش را مقابل بینی گرفت.

اسکارلت فریاد زد، «همه شما باید هوای منو داشته باشین و حتی یک دقیقه هم منو با او تنها نگذارین. او از شما دو نفر خوشش میاد و اگه شما پیشم باشین داد و بیداد راه نمیندازه.»

پیتی پات از جا برخاست و با صدای ضعیفی گفت:

«من که نمی تونم. حالم خوب نیست. باید برم استراحت کنم. فردا از صبح تا شب می خوابم. تو باید از طرف من معذرت بخوای.»

اسکارلت نگاهی به او انداخت و با خود گفت، «ترسوا! ملی با وجودی که از روبه رویی با پدر خشمگین و خشن اسکارلت می ترسید موافقت خود را اعلام کرد، «باشه، من - من موقع حرف زدن کمکت می کنم. تو باید بهش بگی که به خاطر بیمارستان این کار رو کردی، اون حتماً درک می کنه.»

اسکارلت گفت، «نه درک نمی کنه. اوه، حتماً اگه به تارا برگردم، اون هم با این بی آبرویی و سرزنش های مادر، خواهم مرد.»

پیتی پات به گریه افتاد و گفت، «نه، نه، توبه خونه بر نمی گردی، اگه برگردی ما هم ناچاریم - بله، به هنری بگیم بیاد با ما زندگی کنه و تو می دونی که من نمی تونم اصلاً با اون تو یک خونه باشم. من خیلی ناراحتم که با ملانی توی این خونه تنها بمونم، اون هم با این همه مرد غریبه که تو شهر ریخته. اما تو خیلی جیگر داری، شجاعی، وقتی تو هستی ما دیگه مرد لازم نداریم!»

ملی گفت، «اوه، اون نمی تونه تو رو به تارا برگردونه، حالتی داشت که گویی آماده اشک ریختن بود. «اینجا حالا دیگه خونه تونه. ما بدون تو چیکار کنیم؟»

اسکارلت همان طور عبوسانه، ملانی را نگاه می کرد. با خود گفت، «اگر

می دانستی من درباره تو چطور فکر می کنم از رفتنم خوشحال می شدی.» در همان حال آرزو می کرد کاش می توانست به جای ملانی، کس دیگری را برای کمک پیدا کند. چقدر آزار دهنده است که آدم کسی را که از او بدش می آید به کمک بخواند.

پیتی پات گفت، «شاید ما باید دعوتمون رو از سروان باتلر پس بگیریم.»

ملی با عصبانیت فریاد زد، «اوه، اصلاً نمی تونیم! این یک توهین بزرگه!»

پیتی با ناله گفت، «کمک کن برم به بستر، دارم مریض می شم. اوه اسکارلت این چه بلایی بود مرم آوردی؟»

بعد از ظهر فردا وقتی جرالده وارد شد، پیتی پات مریض بود و در بستر افتاده بود. از پشت همان در بسته، چند پیام معذرت خواهی فرستاد و آن دو دختر آشفته حال را بر سر میز شام با او تنها گذاشت. جرالده به طرز مشغولی ساکت بود. اگر چه اسکارلت را بوسید و نیشگوننی از گونه های ملانی گرفت و او را «دختر خاله ملی» صدا کرد ولی سکوت تلخش همچنان ادامه داشت. اسکارلت خیلی دلش می خواست به جای این سکوت رنج آور داد و بیداد راه می افتاد. قول و قرار ملانی راست بود. از لحظه ورود جرالده، به دامن اسکارلت گره خورده بود و لحظه به لحظه چون سایه، او را دنبال می کرد و جرالده آن قدر نجیب بود که جلوی او دهان به بدگویی و محاکمه دخترش نگشاید. اسکارلت اعتراف می کرد که ملانی خیلی خوب از عهده این کار بر آمده و مثل شخصی رفتار می کند که انگار از چیزی خبر ندارد و اصلاً اتفاق بدی نیفتاده است. واقعاً در محاوره با جرالده از پس او بر آمده و شام به خیر گذشته بود.

ملانی در حالی که با لبخندی ملیح به جرالده می نگریست گفت: «دلم می خواد بدونم اون جا چه خبره، ایندیا و هانی در نامه نوشتن خیلی تنبل هستن و من می دونم که شما از همه چیز دوازده بلوط خبر دارین. و حتماً باید از ازدواج جو فونتین برامون تعریف کنین.»

جرالده که از این تعارفات گرم شده بود گفت که عروسی خیلی بی سرو صدا انجام شد، «نه مثل عروسی شما دو تا»، زیرا جو فقط چند روز مرخصی داشت. سالی اون دختر کوچولوی خانواده مونرو، حالا دیگه خیلی خوشگل شده. نه، نمی توانست به یاد بیاورد که چه لباسی پوشیده بود و شنیده بود که برای روز دوم لباس تازه ای نهوشیده بود.

دخترها با تعجب پرسیدند، «لباس روز دوم نداشت؟»

جرالده گفت، «خُب معلومه، چون اصلاً روز دومی وجود نداشت، و بعد ناگهان

خانه را ترک کرد، هنوز دستمال سفره را در مشت می فشرد. فراموش کرده بود کلاهش را بردارد. قدم‌های تند بر می داشت. برای مامی مشکل بود پا به پای او گام بردارد. در سرسرای خانه، مقابل کتابخانه، عده‌ای نشسته بودند. تعظیم کوتاهی کرد و گذشت. عمه پیتی می‌گریست. خانم باتلر با وقار و آرامش خود سکوت کرده بود، کنارش، سوالن و ویل نشسته بودند. از پله‌ها بالا رفت، مامی نیز دنبالش می‌دوید. لحظه‌ای مقابل اتاق اسکارلت درنگ کرد. مامی گفت: «نه، خانوم ملی، کاری باهاش نداشته باش.»

با گام‌های آرام به سوی اتاق رت رفت. پشت در ایستاد. گویی می‌ترسید، تردید داشت و لحظه‌ای بعد چون سرباز کوچکی که ناگهان خود را به جبهه دشمن می‌زند، چند بار پیایی به در کوبید و با صدای آرامی گفت: «سروان باتلر، منم خانم ویلکز. در رو باز کنین. می‌خوام بونی رو ببینم.»

در به سرعت باز شد و مامی خود را در تاریکی پنهان کرد. قامت رت تنومند و بزرگ در مقابل شمع‌های روشن ظاهر شد. معلوم بود که نمی‌تواند تعادل خود را حفظ کند. بوی تند الکل ناگهان به مشام ملانی هجوم برد. رت لحظه‌ای بی‌حرکت به او خیره شد و بعد بازویش را گرفت و به درون اتاق کشید و در را بست.

مامی خود را روی صندلی کنار اتاق ولو کرد. ضعفی سراپایش را گرفته بود و پاهایش تحمّل هیکل فریبهش را نمی‌کرد. مثل جسد بی‌شکلی بود که کناری افتاده باشد. بوی الکل هنوز در فضای سرسرا وجود داشت و مامی به خوبی آن را احساس می‌کرد. آرام نشسته بود، می‌گریست و دعا می‌خواند. گاهی گوشه دامنش را می‌گرفت و چشمان اشک آلودش را پاک می‌کرد. گوش‌هایش را حساسی تیز کرده بود تا شاید بتواند صدای صحبت آن دو را از اتاق بشنود ولی آنچه می‌شنید صداهایی کوتاه و نامفهوم بود.

بعد از زمانی نامعلوم، در اتاق با صدای زیادی باز شد و چهره سفید و درهم شکسته ملانی در آستانه در ظاهر شد.

«یک فنجان قهوه بیار. زود. چند تا هم ساندویچ.»

وقتی شیطان در اطراف او می‌پلکید، وقتی گرفتاری و بدبختی به وجود می‌آمد، وقتی فاجعه‌ای در راه بود، مامی آن چنان سبک و چالاک می‌شد که گویی دختر شانزده ساله‌ای است. مشتاق بود که هرچه زودتر به اتاق رت وارد شود و از نزدیک شاهد صحبت آنان باشد، از این رو با شتاب پی انجام دستور رفت ولی هنگامی که

ملانی فقط لای در را باز کرد و سینی را گرفت و او را پی کارش فرستاد، امیدش به یأس مبدل شد. باز هم مدتی دراز گوش‌هایش را تیز کرد و سمت اتاق گرفت ولی حاصلی نداشت، فقط صدای برخورد ظروف نقره می‌آمد و کلام نامفهوم، یکنواخت و آرام ملانی مدام در جریان بود. مدتی بعد صدای افتادن جسمی سنگین روی تختخواب به گوش رسید و صدای پرتاب شدن چکمه ظنن افکند. در باز شد و ملانی بیرون آمد، آرام بود اما خستگی و ناراحتی از نگاهش می‌ریخت. نگران بود مبادا مامی قطرات اشک را در چشمانش ببیند.

با زمزمه گفت: «برو به خانم اسکارلت بگو سروان باتلر مایله مراسم تشییع فردا

صبح انجام بشه.»

مامی تعجب‌کنان گفت: «خداجون، چطور شد ۷

«بلند حرف نزن. اون خوابیده. به خانوم اسکارلت هم بگو که سروان باتلر فعلاً

استراحت کرده. من شبو اینجا می‌مونم. لطفاً یک فنجان قهوه برام بیار. بیار

همین جا.»

«تو همین اتاق؟»

«بله. به سروان باتلر قول دادم اگه بخوابه، من همین جا پیشش بمونم. خُب دیگه

زودتر به خانم اسکارلت بگو تا از نگرانی بیرون بیاد.»

مامی به آن سوی سرسرا رفت و با هر قدم کف راهرو را به لرزه می‌انداخت. شاد

بود و زیر لب می‌گفت: «هاله‌لویا! هاله‌لویا!» پشت در ایستاد. ذهنش را سوال و

پرسشی پر کرده بود.

«چطور خانوم ملی تونست راضیش کنه، نمی‌دونم. حدس می‌زنم فرشته‌ها

کمکش کردن. به خانوم اسکارلت میگم تشییع جنازه فرداس. اما بهتره نگم خانوم

ملی پیش خانوم کوچولو مونده. ممکنه خوشش نیاد.»

